

صدای شیون مامان که میامد. قلبم آتش میگرفت.
 قلبم توان این همه طاقت درد کشیدن اش را
 نداشت. مامان دلش فقط به بودن بابا خوش بود.

اشکی نداشتم بریزم. نگاهام به به یسنا خواهر شش
 ساله ام افتاد، که بغل عمم نشسته بود آرام آرام
 گریه میکرد. سردی خاک را زیر دست هایم حس
 میکردم. زیر لب نجوا کردم
 _بابا؟ بابا؟ بابا؟

ولی همه بابا گفتنام را بی جواب گذاشت.
 نبود که باعشق و صدای شادی اش در جوابم بگوید
 (جان افرای بابا). نبود سر به سرم بگذارد بگوید
 (خانم مهندس یه چایی بیار). نبود دست پر مهر اش
 را بر سرم بکشد. نبود! نبود! نبود!

اشک از چشمانم جوشید. باز هم راه خودشان را
 پیدا کردند.
 با صدای بلند گریه کردم اسم بابا رو به زبون آوردم.
 مامان یکم دور تر از من نشسته بود با صدای بلندم
 بلند شد آمد پیشم بغلم کرد. کنار گوشم گریه میکرد
 حرف می زد.

-دختر قشنگم دیدی بابات چهل روزه که مارو تنها گذاشته. دیدی رفت قلبم و آتیش زد. (حمیددد من چه جوری دختراتو بزرگ کنم چرا یتیمشون کردی) . خدااااا چرا زندگیم اینجوری شد.

با حرفای مامان بیشتر گریم می‌گرفت. مامان به جز بابا کسی رو نداشت.
نه خواهری نه برادری از دار دنیا بابا بود با دوتا دختر.
شیون‌های عمه‌هایم و عموهایم قطع نمیشد.

آن‌ها هم به خاطر از دست دادن برادرشون گلایه میکردن. آخه بابای من کوچیک تر از همشون بود.
این سرطان بی درمان افتاد به جان بابای قشنگم را گرفت.
هق هق هق.

یسنا آمد بالای قبر. از بغل مامان در آمد. ماغوشم را باز کردم تا یسنا روی پاهایم بنشیند هق هقی کرد گفت:

_مامان بابا قول داده بود روز اول مدرسه خودش منو میبره پس چرا تنهام گذاشت.

با این حرفش همه گریه کردیم.

مامان میزد روی پاهایش جیغ میزد.
عمه‌هایم سراسیمه خودشان را رساندن به مامان
تا نزارن به خودش آسیب بزنند.

#p2

مراسم‌ها تموم شد بعد از ختم عمه و عموهایم تا
داخل خانه آمدن تا سیاهی که به تن داشتیم را در
عوض کنند. رسیدم به اتاقم در را باز کردم داخل
شدم. با بسته شدن در صدای اطرافیان قطع شد.
رفتم آرام نشستم رو تخت.

عکس 4 نفرمان که کنار پاختی بود را برداشتم. به
لبخند بابا خیره شدم.
اینجا 1 سال قبل داخل یکی از جنگل‌های شمال عکس
انداخته بودیم.

تا پارسال خوشحال بودیم ولی بعد از اون مسافرت
دیگه لبخند از ته دل نداشتیم همش تظاهر بود.

بعد از آن مسافرت بابا مریض شد به 8 ماه نرسید
کل وجودش پر شد از توده هیچ شیمی درمانی جواب
گو نبود برایش که ما را آخر سر تنها گذاشت و
رفت. چشمانم میسوخت.

صدای در اتاق اومد پشت بندش عمه فهیمه آمد
داخل. من را تو این وضعیت دید گفت :

_عمه قربونت بشم پاشو پاشو دست و صورتت رو
بشور این لباس و برات خریدم بیوش که انشاا دیگه
رخت سیاه تنت نکنی پاشو فدات بشم.

از رو تخت بلند شدم.
عمه بغلم کرد گفت :

_قربون چشای آیت بشم که کشیدی به داداشم فدات
بشم که حداقل هستی تا دل خواهر مادرت رو شاد
کنی. مامانت عاشق چشمای بابات بود.

بغض کردم به هر جان کنونی بود گفتم :

-عمه؟

_جان عمه!

-عمه من بدون بابام از این به بعد چیکار کنم چه جوری
خودم رو به قبل برگردونم چه جوری شاد باشم آخه.

_عمه قربونت بشه نترس ما همه پشتونیم نترس
دخترم مگه ما مرده باشیم شما تنها بمونید.

بعد این حرفش بغلم کرد.
سرم را گذاشتم روی شانه‌هایش آرام آرام باهم

گریه کردیم.
ازش جدا شدم.
اشک‌هایم را پاک کردگفت:

_برو عمه برو به دوش بگیر بیا این لباسارو بپوش
خوبیت نداره.

به حرفش گوش دادم رفتم سمت سرویس اتاقم.
#p3

لباس‌هایم کلا خاکی بود.
با یادآوری خاطرات بابا دوباره بغض به گلوم هجوم
آورد. به هر جان‌کنندی بود لباس‌هام را در آوردم. دوش
حمام را تنظیم کردم رفتم زیرش.
با حس سووزن سوزن شدن بدنم آب را یکم ملایم
کردم زودتر از موعد در آمدم. تن پوشم را تنم کردم
از حمام زدم بیرون.

عمه لباس برایم گذاشته بود.
یه شلوار دمپای مشکی با یه تیشرت کرم رنگ که
عکس خرس رویش داشت.
خوب بود برای شلوغی تو خونه میدانست با چی
راحتم از همان برایم آماده کرده بود.

موهایم را خشک کردم بافتم بلندیش تا زیر باسنم

می‌رسید. هی.

بابا عاشق موهایم بود نمی‌زاشت حتی یه بند انگشت هم کوتاه کنم.

با نوک انگشت یکم نرم کننده مالیدم به صورتم لباس‌های انتخابی عمه را پوشیدم یه شال کرم رنگ هم سرم کردم هرچند نیازی نبود ولی ب با خود گفتم شاید غریبه ای آمد دم دستم باشد. صندل های روفرشیمم پوشیدم در اتاق رو باز کردم رفتم بیرون.

بعد از در آوردن سیاهی همه کمک کردن خانه را تمیز کردیم ظرف های شام را هم جا به جا کردیم که عزم رفتن کردن منم آخرین دستمال کشی را هم انجام دادم. کارم تموم شد.

روی مبل نشستم ماما با سینی چایی آمد پیشم روی مبل کناریم نشست. تو این چهل روز انگار که بیست سال پیرتر شد ولی سنش همان 35 ساله مانده بود.

موهای که بابا عاشقشون بود الان تارهای سفید توش خودنمایی می‌کرد. با صدای ماما از فکر آمدم بیرون.

_افرا جان دخترم؟

به سمت مامان چرخیدم نگاهم را به صورتش دادم
گفتم :

-جانم مامان!

لیوان چایی را داد دستم گفتم:

_چای تو بخور برو یکم استراحت کن از صبحه بیداری
خسته شدی.

چایی را گرفتم تشکری کردم گفتم:

-مرسی مامان چشم ولی شما هم استراحت کن چند
وقته درست و حسابی خوابیدی.

آهی از ته دل کشید که جیگرم کباب شد.

_هی مادر من بعد از بابات دیگه خواب به چشمم
نمیاد که. خیلی زود از تنهام گذشت. قول داده بود
تا آخرش باهم باشیم ولی دست سرنوشت مارو از
هم جدا کرد.

#p4

اشک از گوشه چشمش راه پیدا کرد تا امتداد چانه اش
آمد. با نوک انگشت پاکش کرد. بغض به گلویم فشار
می‌آورد.
دوست نداشتم جلوب مامان گریه کنم.

با صدای پا برگشتیم عقب با دیدن یسنا که یک
عروسک در بغلش بود آمد پیشمان با آن صدای نازش
به مامان گفت :

_مامانی من تنها خوابم نمی‌بره میشه شب پیش تو
بخوابم.

مامان دستی به سرش کشید با بوسه ای روی
موهایش گفت :

_آره قشنگم بیا بریم پیش مامان بخواب.

_افرا جان بخور استکان هارو ببرم.

سری به چپ و راست تکان دادم گفتم:

-نه مامان تو یسنا رو ببر من خودم جمع میکنم.

مامان بلند شد یه بوسه‌ای روی سرم کاشت دست
یسنا را گرفت رفت سمت اتاق مشترکش با، بابا.

چایی را سر کشیدم. بلند شدم سینی را بردم
آشپزخونه.استکان‌های چایی را آب زدم. دستمال‌ها
را شستم گذاشتم کنار.
برق‌ها را خاموش کردم.در خانه را هم قفل
کردم.وارد اتاقم شدم.

یکم بهم ریخته بود. خوابم نمی‌آمد. تصمیم گرفتم
تمیز کنم.
لباسای کثیف را جمع کردم تو سبد یکم مرتب کردم
وسیله‌ها را.
لباس‌هایم را با لباس راحتی عوض کردم گوشی را
که از صبح دست نزده بودم را از پاتختی برداشتم.
شارژ برقی داشتم نیازی نبود بزنم شارژ. ولی یه
عالمه تماس از دست رفته از هم کلاسی‌هایم
داشتم.
یکی یکی پیام‌های تسلیت را جواب دادم.

یه سر به تلگرام و اینستاگرام زدم اونجا هم پیام
داشتم جوابشان را دادم.

یک دفعه با پیام الناز که نوشته بود هفته بعد
جواب‌های کنکور میاید استرس افتاد به جانم.دیدم
آنلاینه یکم صحبت کردیم.
آن هم عین من استرس داشت. امروز نتوانسته

بودم با بچه‌های که مدرسه آمده بودن صحبت کنم.

بعد از صحبت با الناز که یکی از بهترین دوست‌های
بچگیم بود خداحافظی کردم.
گوشی را سایلنت کردم خوابیدم.

#p5

صبح با سرو صدای یسنا که داشت در حیاط بازی
می‌کرد بیدار شدم.

طبق معمول با دوچرخه‌اش مشغول بود.
ساعت را نگاه کردم. 1 بعداظهر. چقدر خوابیده
بودم. ماما چرا بیدارم نکرده بود؟

کش و قوسی دادم به خودم به حالت نشسته در
امدم. خمیازه ای کشیدم از تخت بلند شدم. رفتم
سرویس دست و صورتم را شستم.
موهایم را شانه زدم بافتم از اتاق آمدم بیرون.

مامان داشت ناهار درست می‌کرد. چشمانش قرمز
بود. زیر چشمانش گود افتاده بود.
معلوم بود دیشب را نخوابیده.

-سلام ماما صبح بخیر که نه ولی ظهرت بخیر.

خندید زیر گاز را کم کرد گفت:

_ظهر توهم بخیر مادر چایی میخوری بریزم.

با سرم تایید کردم. مشغول چایی ریختن شد.
از آنجایی که اهل صبحانه نبودم فقط چایی میخوردم
خودش برام چایی ریختنشست صندلی رو به رویم.

دستم را دور لیوان محکم کردم گرمایش یکم از
سردی دستانم را گرفت.
به مامان که با بغض یه گوشه خیره شده بود نگاه
کردم.

دستم را گذاشتم روی دستش نگاهش را کشاند
سمتم. با صدای آرامی گفتم:

-مامان قربونت بشم کمتر فکر و خیال کن تروخدا
بابا هم راضی نیست تو اینجوری خودت رو عذاب
میدی.

دستی به چشمای تازه خیس شده‌اش کشید گفتم:

_چه جوری فکر و خیال نکنم من از 15 سالگی تو
این خونه باهات بزرگ شدم باهات عشق و قهر و
آشتی رو تجربه کردم تمام خاطراتم اینجاست. سرم
رو هرطرفی برمیگردونم هزارتا خاطره دارم ازش
آخه نمیدونم این سرطان یه دفعه از کجاش پیدا شد
اینجوری تو 8 ماه نابودش کرد.

حالا دیگر دوتایی باهم داشتیم گریه میکردیم.

-مامان لطفا یکم به خودت بیا میدونم سخته میدونم
عاشق بابا بودی ولی یکم به اون بچه فکر کن اون
بهت نگاه میکنه تو رو اینجوری میبینه بیشتر غم
میشینه تو دلش اون بچه که گناهی نداره.
فین فینی کرد. اشک‌هاش رو پاک کرد گفت:

_باش مادر سعی میکنم.

لبخندی بهش زدم.
چای‌ام که یکم سرد شده بود را سر کشیدم بوسه ای
روی گونه‌ی مامان زدم رفتم سمت اتاقم.

گوشیم داشت زنگ می‌خورد. برداشتم با اسم الناز
لبخندی زدم.
سریع آیکون سبز رو فشار دادم. گوشی را گذاشتم
کنار گوشم صدای شاداش در گوشم پیچید.

_سلامم بر درخت افرا.

لبخندی زدم نشستم رو تخت.

-کوفته درخت افرا نشد زنگ بزنی عین آدم حرف
بزنی.

خنده‌ای بلنداش از آن‌ور گوشی آمد.

_بابا کوتاه بیا افرا. یه خبری دارم برات!

-چی بگو بینم؟!
تعجب در صدایم بود.

الناز هم نامردی نکرد گفت:

_لطف میکنی بلند میشی میایی دنبالم میریم بیرون
یه دوری می‌زنیم منم بهت میگم.

هوفی کشیدم گفتم:

-نامرد نشو الی من واقعا حوصله بیرون رفتن ندارم
بگو از همینجا.

نوچ نوچی کرد گفت:

_برو بابا 40 روزه خونه‌ای هروقت زنگ زدم گفتی
حوصله نداری الان دیگه فایده نداره دارم آماده
میشم زود بیا دنبالم.

سری تکان دادم گفتم:

-باش نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

از هم دیگه خدا حافظی کردیم. رفتم به مامان اطلاع بدم که میرم بیرون. از اتاق زدم بیرون رفتم سمت آشپزخانه.

پشت به من نشسته بود روی صندلی داخل گوشیش داشت قربون صدقه بابا میرفت گریه میکرد.

با صدای پاهایم زود گوشی را قفل کرد اشکهایش را با دستانش گرفت.
با صدای گرفته‌ای گفت:

_جانم مامان چیزی میخوایی؟

رو به رویش نشستم دستانش را گرفتم گفتم :

-مامان لطفا آنقدر خودخوری نکن خواهش میکنم.

دستانم را گرفت گفت:

_باش مامان تو خودتو ناراحت نکن. کاری داشتی؟

سری تکان دادم گفتم :

-الناز زنگ زد برم دنبالش بریم بیرون. گفتم بهت بگم بینم سوئیچ بابا و میدی با ماشین برم یا اسنپ خبر کنم؟

دستی به سرم کشید با صدای گرفته‌ای لب زد:

_نه مادر چرا اسنپ سوئیچ هم اونجا روی جا کفشیه فقط باید بره کارواش دوماهی هست تمیز نکردیم.

لبخندی زدم گفتم:

-اشکال نداره میبرم کارواش فقط باید مدارکم رو بزارم داخل ماشین تا یادم نرفته.

سری تکان داد بلند شد غذا را خاموش کرد.
#p7

از آشپزخانه آمدم بیرون به سمت اتاقم پاتند کردم. لباس‌های خانگیم رو با یه دست مانتو شلوار بهاره عوض کردم. یک شال همرنگ لباس بر سر انداختم.

به آینه نگاهی انداختم صورتم رنگ پریده تر از روز های معمول بود. حوصله آرایش کردن نداشتم، فقط به یک برق لب اکتفا کردم.

کیف و مدارکم را از روی تخت برداشتم از اتاق زدم

بیرون.

مامان در آشپزخانه مشغول ظرف شستن بود. با رفتنم سمت در ورودی برگشت نگاهی بهم انداخت.

_مادر سوئیچ همونجا روی جاکفشیه بردار.

خم شدم اول کفشهایم را از جاکفشی برداشتم در همان حال گفتم:

-چشم مامان برمیدارم. ناهار بخورید منتظر من نمونید باشه.

مامان دست هایش را با دستمال پاک کرد گفت:

_باشه مامان مواظب باش اگه چیزی شد زنگ بزن بهم.

برگشتم بوسه ای روی گونه‌ی مامان زدم از خانه بیرون زدم.

-خداحافظ.

صدای خداحافظی مامان را شنیدم. کفش‌هایم را پا زدم. به سمت ماشین رفتم. با دیدن ماشین مورد

علاقه بابا بغض در گلوم چنبره زد.
تا قبل از مریض شدنش بهم رانندگی یاد داد تا
بتوانم سریع‌تر گواهینامه بگیرم.

زیر لب با صدای غمگین زمزمه کردم.
-هی بابا خیلی زود تنهامون گذاشتی.

نگاهم به یسنا افتاد. یه گوشه روی فرش نشسته بود
خاله بازیش را می‌کرد. سوار ماشین شدم بعد از
چند وقت دوباره داشتم پشت رل می‌نشستم.

دکمه استارت را زدم. ماشین روشن شد. همه چیز
ماشین را چک کردم تا در راه مشکلی به وجود نیاید.

وقتی از چک کردم ماشین مطمئن شدم ریموت درب
را فشار دادم منتظر موندم تا در باز شود.
با تک بوقی که مامان از پنجره آشپز خانه داشت
تماشایم می‌کرد از حیاط خارج شدم
#part8

خیابون‌ها آن‌قدر شلوغ نبودند، اما ذهن من از
همیشه شلوغ‌تر بود. دست‌هایم محکم دور فرمان
حلقه شده بود و نگاهم مدام بین خیابان و آینه‌ها
می‌چرخید. بعد از مدت‌ها دوباره رانندگی می‌کردم و

همین استرس عجیبی توی دلم انداخته بود.

هوای خنک عصر از پنجره‌ی نیمه‌باز داخل ماشین می‌آمد و شالم را تکان می‌داد. سعی کردم تمرکزم فقط روی رانندگی باشد، اما هر گوشه‌ی این ماشین بوی بابا را می‌داد.

با توقف پشت چراغ قرمز، نگاهم روی قاب عکس کوچکی افتاد که هنوز کنار ضبط مانده بود. عکس قدیمی من و بابا کنار دریا.

بغضم را قورت دادم و سریع نگاهم را دزدیدم.

چند دقیقه بعد وارد خیابان النازاینا شدم. سرعت را کمتر کردم و جلوی آپارتمانشان ترمز گرفتم. هنوز کامل نایستاده بودم که در ساختمان باز شد و الناز با عجله بیرون آمد.

مانتوی کرمی رنگی پوشیده بود و کیفش را روی شانه‌اش جابه‌جا می‌کرد. تا چشمش به ماشین افتاد لبخند کوچکی زد و سمت من آمد.

شیشه را پایین دادم.

-سلام.

خم شد کنار پنجره و با دقت نگاهم کرد. _سلام...
خوبی تو؟

لبخند کم‌رنگی زدم.
-آره، بیا بالا دیر میشه.

در را باز کرد و نشست کنارم. هنوز کمربندش را
نبسته بود که دوباره نگاهم کرد.

_خیلی رنگت پریده افرا... مطمئنی حالت خوبه؟

نگاهم را ازش گرفتم و ماشین را حرکت دادم.
-خوبم، فقط دیشب کم خوابیدم.

می‌دانستم باور نکرد، اما چیزی نگفت. فقط آه
کوتاهی کشید و کمربندش را بست.

چند لحظه سکوت بینمان افتاد. فقط صدای آرام
کولر و شلوغی خیابان شنیده می‌شد.

الناز بالاخره سکوت را شکست.
_خاله چطوره؟

دستم روی فرمان سفت شد.
-خودشو نگه داشته... ولی سخته برایش.

الناز آرام گفت:
_حق داره...

لب پایینم را بین دندان‌هایم گرفتم تا دوباره بغضم
نشکند.

الناز آرام دستش را روی دستم گذاشت.
_تو هم حق داری خسته باشی افرا... از روزی که
عمو...

جمله‌اش را نصفه رها کرد.

من فقط نگاهم را به خیابان دوختم و خیلی آرام
زمزمه کردم:

-دلم برایش خیلی تنگ شده... خیلی.
#p9

باقی راه در سکوت سپری شد؛
سکوتی که نه سنگین بود، نه آزاردهنده... فقط انگار
هر دوی ما غرق فکرهای خودمان بودیم.
صدای آرام موزیک داخل ماشین پیچیده بود و نور
نارنجی غروب روی خیابان کش می‌آمد. النا سرش
را به شیشه تکیه داده بود و گاهی بی‌صدا بیرون را
تماشا می‌کرد.

من هم آرام رانندگی می‌کردم؛
بدون عجله، بدون حرف.

چند دقیقه بعد جلوی کافه‌ی همیشگی‌مان ترمز گرفتم.

الناز همان‌طور که کمربندش را باز می‌کرد، گوشه‌چشمی نگاهم کرد و گفت:

— بیا بریم که روده‌ی بزرگه روده‌ی کوچیکه رو خورد! ماشین را خاموش کردم و کیف دوشی مشکوام را از صندلی عقب برداشتم.

باهم از ماشین پیاده شدیم. بعد از قفل کردن ماشین، به سمت کافه قدم برداشتیم.

الناز در شیشه‌ای را باز کرد و اول وارد شد، بعد من. خنکای مطبوع هوای کافه به صورتم خورد و ناخودآگاه حس خوبی گرفتم.

بوی قهوه در فضا پیچیده بود؛ جوری که آدم را وسوسه می‌کرد مدام نفس عمیق بکشد.

به سمت میزی که الناز انتخاب کرده بود رفتیم و نشستیم.

همزمان با کنار گذاشتن کیفم، رو به او گفتم:

— راستی، اون خبر خوبی که گفتم چی بود؟

خیلی بامزه چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

— چه خبری؟ یادم نمیاد!

چشم‌هایم را ریز کردم و با اخم مصنوعی گفتم:

— پس چرا پشت تلفن گفتم خبر دارم برات؟ تا

اینجا هم منو کشوندی!

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و خونسرد گفت:

— آهااا... اون! خبری نبود. فقط نمی‌خواستم تو

خونه تنها بمونی. گفتم یه بهونه بیارم بکشونمت
بیرون. چهل روزه خودتو حبس کردی افرا.
با حرص ساختگی نگاهش کردم.
— خیلی بیشعوری الناز! منم فکر کردم چه خبر
مهمی داری.

خندید و گفت:

_خب چیکار می‌کردم؟ یکی باید تو رو برمی‌گردوند
به زندگی یا نه؟
با حرفش ناخودآگاه لبخند زدم.
دوستِ خوب دقیقاً یعنی همین...
الناز نگاه کوتاهی به لبخندم انداخت و خودش هم
لبخند زد.

_به چی می‌خندی شیطان؟

ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

— داشتم به این فکر می‌کردم خدا چه دوست خوبی
قسمتم کرده.

#p10

خندید با ناز تیکه‌ای از موهایش را پشت گوش داد
گفت:

_ای وای چه عجب یه باز ازم تعریف کردی.

پشت چشمی نازک کردم منوی روی میز را اسکن
کردم.

-چی میخوری الی سفارش بدم؟
خم شد روی گوشه با دیدن منو گفت:

_یه لاته بخر با کیک.

سری تکان دادم سفارش را ثبت کردم منتظر
ماندیم تا سفارشمان حاضر شوند.

بعد از آوردن سفارشمان شروع به خوردن کردیم.

با سؤالش دست از خوردن کشیدم.

_هی سیسی به نظرت کنکور رو قبول میشیم؟

محتویات دهنم را قورت دادم با دستانم دور دهنم را
پاک کردم گفتم:

-نمیدونم موقعی که کنکور رو دادم بابا بود
میدونستم یه امیدی داشته باشم ولی الان هیچ نظری
ندارم برام مهم نیست قبول بشم یا نه چون از این
به بعد باید برم دنبال کار تا بتونم خرج خونه رو در
بیارم.

چپ چپ نگاهم کرد گفت:

_دیگه گلم زر نزن دیگه خودت که شرایط کار رو میدونی باید یه مدرک داشته باشی یا نه. بعدشم مگه فعلا حقوق بیمه بابات نیست با اون سر کنید حداقل بتونی فوق دیپلمت رو بگیر بیوفت دنبال کار که یکی پروندت رو دید بدونه یچی حالیده.

با خیرگی نگاهش کردم حق با الی بود باید درسم را ادامه میدادم.
سری تکان دادم گفتم :

-حق با توعه پس باید صبر کنم تا هفته بعد ببینیم جوابا چی هست.

بلند شدیم بعد از حساب کردن میز باهم از کافه زدیم بیرون.
سوار ماشین شدیم بعد از یک ساعت دور دور در خیابان ها بلاخره رضایت دادیم بریم خانه.
ساعت چهار بود که الی را رساندم در خانه شان بعد خداحافظی تک بوقی زدم از آنجا دور شدم.

تا برسم خانه ساعت شش بعداظهر بود با ترافیک سنگین جمعهای باز خوب رسیدم.
ریموت درب را فشار دادم. درب باز شد ماشین را بردم داخل.

ماشین را جای همیشگی پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی قدم برداشتم. با شنیدن صدای خنده‌های مامان و یسنا که مشغول بازی بودند، لبخند آرامی روی لب‌هایم نشست.

در را باز کردم و وارد خانه شدم. کفش‌هایم را داخل جاکفشی گذاشتم و سوئیچ را به جاکلیدی آویزان کردم. بعد با صدای بلند گفتم:

— مامان؟ کجایی؟

صدای مامان از اتاق یسنا آمد:

— بیا اینجا، مامان جان.

سمت اتاق یسنا که کنار اتاق خودشان بود رفتم. وقتی وارد شدم، دیدم هر دو روی زمین نشسته‌اند؛ هم بازی می‌کردند، هم یسنا با ذوق رنگ‌آمیزی می‌کرد.

کنارشان نشستم، گونه‌ی مامان و یسنا را بوسیدم و کمی عقب کشیدم. مامان هم پیشانی‌ام را بوسید و با لبخند گفت:

— خب؟ خوش گذشت دخترم؟ رفتی بیرون؟

در حالی که مانتویم را درمی‌آوردیم، سری تکان دادم
و گفتم:

— آره... رفتیم همون کافه همیشگی، بعدشم یه دور
زدیم و اومدم خونه.

مامان با لحنی عادی گفت:

— خوب کردی مادر. راستی شب عموت دعوت
کرده خونشون شام. لباساتو با یه لباس مناسب‌تر
عوض کن.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

— مامان، لباسام چشه مگه؟

نگاهش کمی نگران شد. آه کوتاهی کشید و گفت:

— تو که عمو فریبرزتو می‌شناسی... یکم گیره.
حالا که می‌ریم اونجا، یه چیزی بپوش که بهونه
دستش نیاد. نگه حالا پدرشون فوت شده، راحت‌تر از
قبل می‌خوان بچرخن.

کلافه چشم چرخاندم و گفتم:

— والا تا جایی که یادمه بابا هم بود، نمی‌داشت
مانتوهای بلند و زشت بپوشم. همیشه می‌گفت رو مُد
باش.

مامان دستش را روی دستم گذاشت و آرام گفت:

— می‌دونم مادر... ولی الان که پدرت بالا سرمون
نیست، باید بیشتر مواظب حرف مردم باشیم.
نمی‌خوام کسی پشت سرتون حرفی بزنه.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم. دلم از شنیدن
دوباره‌ی نبودن بابا گرفت، اما چیزی نگفتم.

فقط آرام زمزمه کردم:

— خودم می‌دونم چی بپوشم.

بعد بلند شدم و سمت اتاقم رفتم.

#p12

#آپارتمان‌پرماجرا

در اتاق را باز کردم و وارد شدم. بعد از بستن در،
خودم را روی تخت انداختم.

از حرف‌های مامان سردرد گرفته بودم. دلم
می‌خواست کوتاه‌ترین لباسم را بپوشم؛ درست مثل

وقتی که بابا بود و هیچ وقت به کوتاهی یا بلندی
لباس‌هایم گیر نمی‌داد.

بوی عرق کلافه‌ام کرده بود. بلند شدم، لباس‌هایم را
عوض کردم و وارد سرویس اتاقم شدم.
با باز کردن دوش آب گرم، خیلی زود حمام پر از
بخار شد. حدود ده دقیقه زیر آب ماندم تا کمی از
خستگی و فکر و خیال‌هایم کم شود. بعد دوش را
بستم.

تن‌پوشی را که روی چوب‌لباسی آویزان بود
برداشتم و پوشیدم.
از حمام بیرون آمدم و روی صندلی میز آرایش
نشستم. چند لحظه خیره به تصویرم در آینه ماندم.

چشم‌های سرد و بی‌روحم...
لب‌هایی که انگار مدت‌ها بود لبخند واقعی به خودشان
ندیده بودند.
روزگار، سرنوشت را برای ما جور دیگری رقم زده
بود.

سشوار را از کشوی میز آرایش برداشتم و نم
موهایم را گرفتم. بعد کمی کرم به دست و صورتم
زدم.
هیچ وقت حوصله آرایش نداشتم؛ فقط کمی رژ لب و

ریمل زدم تا مژه‌هایم پرتر به نظر برسند.

در کمد را باز کردم. با دیدن لباس‌های کوتاه‌م لبخندی روی لبم نشست.

خداوشکر لباس بلندی نداشتم؛ همین بهترین بهانه برای پیچاندن مامان بود.

یک شلوار پارچه‌ای مشکی بگ برداشتم و با شومیز نسکافه‌ای ست کردم که فقط کمی پایین‌تنه‌ام را می‌پوشاند؛ در کل کوتاه بود و من کاملاً راضی بودم.

لبخند شیطنت‌آمیزی زدم.

موهایم را بالا دم‌اسبی بستم، لباس‌هایم را پوشیدم و شال کرم‌رنگی سرم انداختم. کیف و کفش ساده مشکی هم تیم را کامل کرد. آخر سر کمی عطر زدم.

در اتاق با ضربه کوتاهی باز شد و مامان با دیدنم اخم کرد.

— حالا خوبه گفتم بلند بپوش.

برگشتم و در حالی که به سمتش می‌رفتم گفتم:

— باید بگم لباس‌م همش کوتاه بودن، این بلندترینش

بود!

سری با تأسف تکان داد و گفت:

— آره معلومه خیلی بلنده! حتی به زور پایین تنه تو پوشونده، بعد میگی بلنده؟

با حرفش چشم‌هایم گرد شد.

— ماما! چی میگی؟ من که اصلاً پایین تنه‌م پر نیست!

برگشت و با خونسردی گفت:

— آره جون خودت! اول باسن بودی، بعد دست و پا درآوردی.

خنده‌ام گرفت.

بیچاره حق داشت؛ هرچقدر هم انکار می‌کردم، پایین تنه‌ام واقعاً پر بود.

از اتاق زدم بیرون و در را پشت سرم بستم.

#p13

#آپارتمان‌پرماجرا

مامان آمد و برق‌های خانه را خاموش کرد.
رفتم سمت ماشین و پشت فرمان نشستم. هنوز
کمربندم را نبسته بودم که یسنا در عقب را باز کرد و
با ذوق خودش را انداخت روی صندلی.

با هیجان گفت:
— واای آبجی، تو می‌خوای رانندگی کنی؟

آینه را تنظیم کردم و لبخند زدم.
— آره عشق آبجی... تو هم بزرگ‌تر بشی، خودم
رانندگی یادت میدم.

چشم‌هایش برق زد و با ذوق بالا و پایین پرید.
— اخجون! اخجون!

دکمه استارت را زدم و صدای روشن شدن ماشین
داخل سکوت کوچه پیچید.

همان موقع مامان، بعد از قفل کردن در خانه، سوار
شد.

با دیدن ذوق یسنا، متعجب نگاهش کرد و گفت:
— چی شده مادر؟ چرا این‌قدر بالا پایین می‌پری؟

یسنا با همان چشم‌های عسلی‌ای که از مامان به ارث
برده بود، خیره نگاهش کرد و گفت:

— آجی قول داده وقتی بزرگ‌تر شدم بهم رانندگی یاد بده.

مامان لبخند آرامی زد و گونه‌اش را بوسید.

ته دلم تیر کشید...

بچه‌ها دنیای قشنگ‌تری از ما بزرگ‌ترها داشتند؛
دنیایی بدون نگرانی، بدون فکر، بدون ترس از فردا.
برای اولین بار آرزو کردم کاش هنوز بچه بودم...
کاش لازم نبود مدام به آینده فکر کنم.

اما نمی‌شد.

از این به بعد خیلی از مسئولیت‌های خانه روی دوش
من بود.

باید یک روز می‌نشستم با مامان و برای زندگی بدون
بابا برنامه می‌ریختم؛ برای خرج‌ها، برای درس من،
برای آینده یسنا... برای همه چیز.

ماشین را آرام راه انداختم و با سرعت معمولی به
سمت خانه عمو حرکت کردم.

بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم.
در حیاط باز بود؛ انگار فقط ما دعوت نبودیم و بقیه
عموها و عمه‌ها هم آمده بودند.

ماشین را داخل حیاط بردم و کنار ماشین عمو فرید
– کوچک‌ترین بین عموها و عمه‌ها – پارک کردم.
□□ ساخت PDF

Tags: @mrs_fallah_80